

بنیان‌های گسسته:

عوامل ناکامی دولت - ملت‌سازی در افغانستان

■ میرویس بلخی^۱

چکیده

ناکامی‌های پیهم افغانستان در ایجاد یک دولت - ملت پایدار، ریشه در میراث‌های تاریخی، ضعف‌های ساختاری و طرح‌های سیاسی دارد. این مقاله با تمرکز بر دوره پس از ۲۰۰۱ استدلال می‌کند که نبود هویت ملی مشترک، بی‌ثباتی مزمن و ضعف نهادهای سیاسی، مانع ایجاد و تثبیت نظمی فراگیر در کشور شد. چارچوب‌های دولت‌سازی برآمده از مداخله خارجی با واقعیت‌های اجتماعی و سیاسی افغانستان سازگار نبود و مداخلات بین‌المللی - به ویژه تلاش‌های ایالات متحده و بریتانیا برای مهندسی سهمیه‌بندی قومی و ایجاد دولتی به شدت متمرکز - به جای کاهش شکاف‌ها، به تعمیق آن‌ها انجامید. تداوم قطبی شدن قومی، پراکندگی نخبگان و توزیع قدرت نیز ضعف دولت را تشدید کرد و ظرفیت حکمرانی آن را محدود ساخت. مقاله با تحلیل پیوند میان این عوامل نشان می‌دهد که پروژه دولت - ملت‌سازی در افغانستان، به سبب ناسازگاری بنیادین میان الگوهای وارداتی دولت‌سازی و بافت پیچیده اجتماعی کشور، از دستیابی به ثبات بازماند. درک این رابطه و تأثیر متقابل آن، برای بازاندیشی در رویکردهای آینده بازسازی سیاسی در جوامع چندپاره و متکثر ضروری است.

واژگان کلیدی: دولت - ملت‌سازی، بی‌ثباتی حکومتی، شکاف‌های قومی، مشروعیت سیاسی، تمرکز قدرت، وابستگی اقتصادی

۱. دکتر میرویس بلخی، استاد مهمان در دانشگاه جمیز مدیسن، ویرجینیا

مقدمه

تاریخ معاصر افغانستان الگوی پایداری از شکنندگی سیاسی، ضعف نهادها و گسست اجتماعی را آشکار می‌سازد؛ الگویی که بارها تلاش‌ها برای ساختن یک دولت-ملت کارآمد را ناکام گذاشته است. با وجود کوشش‌های پی‌درپی و به ویژه پس از ۲۰۰۱ - برای استقرار حکمرانی فراگیر، تقویت نهادهای دولتی و پرورش هویت ملی مشترک، افغانستان نتوانست نظامی سیاسی پایدار و ماندگار را ایجاد کند. ناتوانی مردم افغانستان در شکل دادن به هویت ملی، منسجم و تاب‌آور، یکی از عوامل اصلی در شکل‌گیری تصویری افغانستان به مثابه دولتی ضعیف و ناکام بوده است. با این حال، این ناکامی حاصل یک لحظه تاریخی یا کنشگر واحد نیست؛ بلکه برآیند انباشته میراث‌های تاریخی، محدودیت‌های ساختاری و مداخلات خارجی است که به گونه‌ای متقابل یکدیگر را تقویت کرده‌اند. دوره پس از ۲۰۰۱ از این حیث بسیار آموزنده است.

فروپاشی رژیم طالبان خوش‌بینی گسترده‌ای پدید آورد که افغانستان سرانجام می‌تواند در مسیر اصلاح ساختاری و انسجام ملی گام بردارد. با این همه، ورود شتابان بازیگران بین‌المللی، منابع مالی و دستورکارهای متعارض، خیلی زود با ساختارهای قدرت محلی ریشه‌دار رقابت‌های قومی و فرهنگی سیاسی شکل گرفته در دهه‌های طولانی جنگ در تعارض قرار گرفت. تلاش‌های بین‌المللی برای تحمیل یک نظام سیاسی متمرکز - که اغلب الگوهای تاریخی حکمرانی غیرمتمرکز در افغانستان را نادیده می‌گرفت - پروژه دولت‌سازی را پیچیده‌تر کرد. این مداخلات به جای تقویت وحدت، غالباً شکاف‌های موجود را تشدید کردند، دسته‌بندی‌های جناحی را نهادینه ساختند و از مشروعیت نظم سیاسی نوظهور کاستند.

پویایی‌های سیاسی درونی افغانستان نیز از همان آغاز، چنین پروژه‌ای را دشوار می‌ساخت. قطبی شدن سیاست و قدرت قومی، پراکندگی نخبگان، وابستگی اقتصادی ناشی از ماهیت تاریخی دولت رانتی و ضعف مستمر ظرفیت نهادهای سیاسی - اجتماعی، همگی شکل‌گیری یک پیمان ملی منسجم را تضعیف کرده‌اند. نبود روایت تاریخی مشترک، تداوم وفاداری‌های فروملی و ناکامی در ایجاد سازوکارهای معتبر برای مشارکت سیاسی، فضایی پدید آورد که در آن دولت نه به مثابه نهادی ملی؛ بلکه بیشتر به عنوان میدان مناقشه و رقابت گروهی درک می‌شد.

این مقاله می‌پرسد چرا دولت - ملت‌سازی در افغانستان، به ویژه در دوره پس از ۲۰۰۱ که چشم‌اندازها روشن‌تر از همیشه بود، بارها با شکست روبه‌رو شد. برای پاسخ به این پرسش، مقاله سه عامل در هم تنیده را بررسی می‌کند:

- ۱- شکنندگی ساختارها و بی‌ثباتی حکومت که مانع شکل‌گیری نظم سیاسی مشروع و پایدار شد؛
- ۲- چالش‌های تقسیم قدرت مبتنی بر شکاف سیاسی که از تکوین هویت ملی مشترک و حکومت‌داری فراگیر جلوگیری کرد؛ و

۳. در نهایت شکاف های قومی و نژادی که انسجام اجتماعی را در بستر عمومی صدمه زد.

مقاله با بررسی نحوه تعامل این عوامل استدلال می کند که شکست دولت ملت سازی در افغانستان را نمی توان با توضیحی تک عاملی فهمید. این شکست بازتاب ناسازگاری عمیق میان الگوهای وارداتی حکمرانی و واقعیت های اجتماعی و سیاسی افغانستان بود. ناسازگاری که میراث های تاریخی و فشارهای ژئوپولیتیکی معاصر آن را تشدید کرد. فهم این تأثیر متقابل برای آموختن درس های در سیاست گذاری آینده، چه در افغانستان و چه در دیگر جوامعی که تلاش های دولت سازی در آن ها با چندپارگی اجتماعی و منازعات سیاسی مواجه است، اهمیتی اساسی دارد.

عوامل ناکامی دولت - ملت سازی

با توجه به عامل شناسی سقوط دولت ها در افغانستان، در مباحث زیر به هر کدام از این عوامل به صورت جداگانه و با جزییات پرداخته می شود.

۱- شکنندگی ساختاری و بی ثباتی حکومت ها

تداوم ضعف دولت ملت در افغانستان همواره به تلاش های ناتمام و ناموفق برای ملت سازی انجامیده است (Barnett, 2002). این پرسش اساسی مطرح است که چرا افغانستان در سراسر تاریخ خود نتوانسته دولتی واقعاً ملی بر پا کند و چه عواملی در بی ثباتی مزمن و ضعف ساختاری آن نقش داشته اند؟

در مرکز این مسئله، الگویی از بی ثباتی حکومتی قرار دارد که بارها تلاش ها برای ایجاد یک اداره ملی منسجم و ماندگار را تضعیف کرده است. ثبات، در همه جا یکی از ارکان حکمرانی مؤثر شناخته می شود و در مورد افغانستان، نبود رهبری باثبات، پیامدهای زیان بار داشته است. تاریخ سیاسی این کشور، خصوصاً از ۱۹۷۳ به این سو، با تغییرات مکرر حکومت ها همراه بوده و هر انتقال قدرت، بنیان های لازم برای دولت سازی موفق را بیش از پیش فرسوده کرده است (Saikal, 2012). از این رو، هر تحلیلی درباره دشواری های دولت ملت سازی در افغانستان ناگزیر باید به نقش ثبات و بی ثباتی حکومتی توجهی ویژه داشته باشد؛ زیرا این عوامل در افغانستان نسبت به بسیاری از کشورهای دیگر، نقشی برجسته تر ایفا کرده اند (Giustozzi, 2009).

یکی از پایدارترین موانع در راه استقرار یک نظم ملی و دموکراتیک در افغانستان، بی ثباتی مداوم حکومت ها بوده است. تغییرات پی در پی در رهبری سیاسی، هم تلاش برای ساختن یک دستگاه اداری منسجم را تضعیف کرد و هم اعتماد عمومی را فرسود. حکمرانی باثبات برای موفقیت هر دولت ملت ضروری دانسته می شود؛ اما افغانستان در دستیابی به چنین تداومی ناکام ماند. هر پروژه دولت سازی در این کشور با نوعی ناپیوستگی حکومت روبه رو بود که برنامه ریزی بلندمدت و توسعه پایدار را مختل می کرد. افزون بر این، بی ثباتی دولت به تعمیق شکاف های اجتماعی انجامید و زمینه را برای اثرگذاری نیروهای خارجی بر امور

داخلی فراهم ساخت. از این منظر، کاهش بی‌ثباتی حکومتی برای افغانستان - بیش از بسیاری از کشورها - شرط اساسی برای پیشرفت آینده و شکل‌گیری هویت ملی و یکپارچه است (Mukhopadhyay, 2014).

ساختارهای سیاسی در افغانستان همواره از مشروعیت که از اراده مردم ناشی شود، بی‌بهره بوده‌اند و همین امر یکی از موانع مهم در مسیر ساخت یک دولت مدرن و موفق به شمار می‌رود. چارچوب حکمرانی در این کشور نتوانست در میان جمعیت متنوع آن احساس مشارکت، فراگیری و مالکیت مشترک ایجاد کند. هر چند افغانستان در ۲۰۰۴ انتخابات دموکراتیک را تجربه کرد و پس از آن نیز انتخابات‌های ۲۰۰۹ و ۲۰۱۴ برگزار شد؛ اما این فرایندها نتوانست گروه‌های قومی و ملی گوناگون کشور را زیر چتر واحد گرد آورد. نظام انتخاباتی به جای آن که سازوکاری برای ادغام و اجماع باشد، خود به منشأ شکاف بیشتر بدل شد؛ زیرا با اتهام‌های گسترده تقلب، ارباب رأی‌دهندگان و دست‌کاری توسط نخبگان قدرتمند، همراه بود. بسیاری از شهروندان، به ویژه در جوامع به حاشیه رانده شده، احساس محرومیت سیاسی داشتند و دولت را نماینده منافع خود نمی‌دانستند (Johnson, 2008). نبود انتخابات شفاف و معتبر، اعتماد عمومی به دولت و نهادهای آن را کاهش داد. این وضعیت، از انتصاب‌های سیاسی و توزیع مناصب کلیدی بر پایه چانه‌زنی قومی - نه شایستگی یا پشتوانه مردمی - تشدید شد. امری که فقط درک طردشدگی و نابرابری را تقویت کرد. چنین فضای بی‌اعتمادی و تکه-تکه وحدت ملی را تضعیف کرد و ایجاد یک دولت ملت با ثبات و کارآمد را بسیار دشوار ساخت. تلاش‌ها برای اصلاح قانون اساسی و تمرکززدایی نیز به دلیل مقاومت منافع تثبیت شده به بن‌بست انجامید و مسیر دستیابی به وحدت ملی واقعی را پیچیده‌تر کرد. از این رو، ساختار سیاسی افغانستان بیش از آن که وسیله‌ای برای ملت‌سازی پایدار باشد، خود به مانعی در این مسیر بدل شد و کشور را در برابر شکاف‌های داخلی و مداخلات خارجی آسیب‌پذیر نگه داشت (International Crisis Group, 2014).

نقش قدرت‌های خارجی، به ویژه ایالات متحده، در شکل‌دادن به چشم‌انداز سیاسی افغانستان پس از سقوط طالبان اساسی و تعیین‌کننده بود. امریکا که معمار اصلی فرایند دولت‌سازی به شمار می‌رفت، همراه با بریتانیا، در این مسیر دچار خطاهای جبران‌ناپذیری شد که شکل‌گیری یک دولت ملت منسجم را با مانع، روبه‌رو کرد. پس از توافق بن در ۲۰۰۱، این کشورها کوشیدند نظام مبتنی بر سهمیه‌بندی قومی طراحی کنند؛ زیرا بر این باور بودند که کنار گذاشتن پشتون‌ها از قدرت، به ناآرامی‌های داخلی و رشد طالبان و ملی‌گرایی پشتونی دامن زده است. شماری از تحلیل‌گران امریکایی و بریتانیایی استدلال می‌کردند که برقراری توازن از طریق بازنمایی قومی می‌تواند به ثبات کشور کمک کند (Balkhi, 2019). بر همین اساس، وزارت خانه‌ها و مناصب ارشد بر پایه خطوط قومی توزیع شد تا گروه‌های مختلف راضی نگه داشته شوند و از منازعات بعدی جلوگیری شود؛ اما این رویکرد نه تنها به کاهش شکاف‌ها کمک نکرد؛ بلکه رقابت و سوءظن میان جوامع مختلف را نهادینه کرد و اعتماد به نظام سیاسی را کاهش داد. در کشوری که هویت‌های محلی،

قبیله‌ای و منطقه‌ای نقش مهمی در سیاست دارند، این چارچوب تحمیلی بیرونی کمکی به شکل‌گیری هویت ملی مشترک نکرد و کشاکش قدرت میان گروه‌های قومی همچنان منبعی برای تنش و تعارض باقی ماند (Suhrike, 2011).

سیاست تمرکزگرایی در افغانستان پس از سقوط طالبان، از سوی ایالات متحده و متحدانش به طور جدی پشتیبانی شد؛ زیرا قدرت را در قالب یک رژیم واحد و متمرکز گرد می‌آورد. این راهبرد در قانون اساسی ۲۰۰۴ افغانستان بازتاب یافت؛ قانونی که اقتدار متمرکز را تأیید می‌کرد و هیچ‌گونه خودمختاری منطقه‌ای را به رسمیت نمی‌شناخت. سیاست‌گذاران امریکایی و شرکای خارجی آنان بر این باور بودند که محدود کردن و تضعیف بازیگران مجاهدینی که آنان را جنگ سالار می‌نامیدند - برای جلوگیری از بازگشت خشونت‌های جناحی ضروری است. چهره‌های برجسته‌ای از دیاسپورای افغانستان، همچون اشرف غنی احمدزی، انورالحق احدی و زلمی خلیل‌زاد، در شکل‌گیری این سیاست نقش مهمی داشتند (Dobbins, 2008). این افراد که همگی از نظر قومی پشتون بودند، به دولت امریکا مشاوره می‌دادند که هرگونه حرکت به سوی تمرکززدایی می‌تواند به تجزیه افغانستان و بی‌ثباتی بیشتر بینجامد. آنان استدلال می‌کردند که واگذاری قدرت به رهبران محلی یا تفویض اختیارات سیاسی به مناطق، شکاف‌های قومی و منطقه‌ای را تشدید می‌کند و به زیان وحدت ملی است. در نتیجه، اقتدار متمرکز به سنگ بنای حکمرانی پسا طالبان بدل شد و اولویت را به تقویت دولت ملی و مهار نفوذ گروه‌های مسلح غیر دولتی داد. با این همه، این رویکرد به دلیل نادیده گرفتن بافت پیچیده اجتماعی افغانستان - که در آن وفاداری‌های محلی، قبیله‌ای، قومی و منطقه‌ای همچنان نقش پررنگی در حیات سیاسی دارند - مورد انتقاد قرار گرفت. نظام متمرکز همچنین نتوانست بازتاب دهنده تکثر قومی افغانستان باشد و گروه‌های کنار گذاشته شده را نارضایتی گذاشت. برخی دیگر نیز معتقد بودند این ساختار به نفع جناح‌هایی در دیاسپورا عمل کرده و نابرابری‌های موجود را بازتولید کرده است؛ امری که مشروعیت دولت جدید را تضعیف می‌کرد. به‌گونه‌ای متضاد، این رویکرد از بالا به پایین، در حالی که مدعی جلوگیری از تفرقه بود، عملاً به تداوم شکاف‌های دیرپا انجامید و به جای ملت‌سازی مطلوب، به بازتولید همان گسست‌ها کمک کرد. میراث این تصمیم‌ها هنوز هم بر چشم‌انداز سیاسی افغانستان سایه افکنده و تلاش‌ها برای دستیابی به وحدت و ثبات ملی را دشوار ساخته است.

ناتوانی دولت افغانستان در مدیریت مؤثر امور مالی و اقتصادی، مانعی عمده بر سر راه فرایند دولت‌ملت‌سازی بود. اقتصاد کشور از نظر تاریخی بر منابع درآمد ناپایدار تکیه داشت؛ منابعی که ثبات لازم را برای رشد و توسعه پایدار فراهم نمی‌کردند (Biddle, 2013). بخش بزرگی از فعالیت اقتصادی افغانستان به حواله‌های ارسالی مهاجران افغانستان در خارج وابسته بود؛ حواله‌هایی که بیش از آن که بنیانی استوار برای رفاه ملی باشند، شریان اقتصادی شکننده‌ای به شمار می‌رفتند. بر پایه گزارش کمیسیون اروپا در سال ۲۰۱۳،

مهاجران افغانستان به طور متوسط سالانه حدود ۵۰۰ دالر امریکایی برای خانواده‌های خود ارسال می‌کردند که بخش عمده آن از کشورهای چون پاکستان، ایران و کشورهای حوزه خلیج فارس سرچشمه می‌گرفت (European Commission, 2013). هرچند این حواله‌ها برای تأمین نیازهای اولیه و کاهش فقر فوری اهمیت داشتند، برای پیشبرد توسعه بلندمدت یا ایجاد خوداتکایی کافی نبودند. وابستگی به جریان‌های مالی بیرونی، اقتصاد افغانستان را در برابر تحولات سیاسی منطقه و نوسانات بازار کار آسیب‌پذیر می‌کرد و امنیت اقتصادی را بیش از پیش تضعیف می‌ساخت. افزون بر این، نبود صنایع داخلی نیرومند و محدود بودن فرصت‌های اشتغال در داخل کشور، بسیاری را ناگزیر به جست‌وجوی معاش در بیرون از افغانستان کرده و چرخه وابستگی اقتصادی را تداوم بخشیده است (World Bank, 2025). این اتکا به منابع درآمد بیرونی، توان دولت را برای تولید درآمد داخلی و سرمایه‌گذاری در زیرساخت‌ها و خدمات عمومی حیاتی کاهش می‌دهد. در نهایت، بدون اصلاحاتی جدی برای متنوع‌سازی اقتصاد و تقویت ظرفیت داخلی، افغانستان با بی‌ثباتی اقتصادی مداومی روبه‌رو خواهد ماند؛ وضعیتی که هر تلاش گسترده‌تر برای دولت‌ملت‌سازی و توسعه پایدار را تضعیف می‌کند (European Commission, 2026).

۲- چالش تقسیم قدرت و شکاف سیاسی در افغانستان

منازعات سیاسی بر سر توزیع قدرت، دولت‌ملت‌سازی در افغانستان را به طور چشمگیری تضعیف کرد؛ زیرا این کشاکش‌ها معمولاً با بسیج و دست‌کاری گروه‌های رقیب قومی و ملی همراه بود. از این رو، چنین منازعاتی به مانع اصلی در مسیر شکل‌گیری یک نظام سیاسی یکپارچه بر بنیاد ارزش‌های مشترک، اولویت دادن به منافع ملی، تحکیم اقتدار ملی و پاسداری از امنیت ملی بدل شد. هنگامی که این کشمکش‌ها با شکنندگی مزمن دولت درهم آمیخت، فرصت‌های بیشتری برای مداخله خارجی پدید آمد. همسایگان افغانستان نیز سال‌ها از این شکاف‌ها بهره‌برده و با حمایت از جناح‌هایی که از نظر ایدئولوژیک یا قومی به آنان نزدیک بودند، پیچیدگی صحنه سیاسی داخلی را بیشتر کرده‌اند (Saikal, 2012).

رشته‌ای از کشاکش‌های قدرت در افغانستان طی یک قرن گذشته، روند دولت‌ملت‌سازی را به شدت مختل کرده و رقابت بر سر اقتدار همچنان یکی از ویژگی‌های پایدار حیات سیاسی این کشور است. افزون بر این، تمرکز تاریخی قدرت در دست گروه قومی پشتون، دیگران را از مشارکت معنادار در حکمرانی کنار زده است. این شیوه‌های قوم‌گرایانه بی‌اعتمادی و رنجش عمیقی را در میان جوامع به حاشیه رانده شده برانگیخت؛ جوامعی که خود را از دولت بیگانه و در نهادهای آن بی‌نماینده می‌دیدند (Saikal, 2012). چنین پویایی بارها تلاش‌ها برای شکل دادن به هویت ملی منسجم را تضعیف کرد؛ زیرا کسانی که از فرایند سیاسی بیرون نگهداشته می‌شدند، کمتر احتمال داشت از دولت یا سیاست‌های آن حمایت کنند. فقدان سازوکارهای واقعی تقسیم قدرت، فضایی پدید آورد که در آن رقابت برای تسلط بر قدرت بر منافع ملی پیشی

می‌گرفت و بستر مساعدی برای منازعه و بی‌ثباتی فراهم می‌شد؛ فضایی که در آن جناح‌ها به جای همکاری برای اهداف مشترک، در پی غلبه بر یکدیگر بودند. در نهایت، نبود یک نظام سیاسی فراگیر مانع از آن شد که افغانستان به دولتی باثبات و نماینده‌محور دست یابد؛ دولتی که برای ملت‌سازی موفق ضرورتی بنیادین دارد. بدون مواجهه جدی با این چالش‌های ساختاری، بی‌اعتمادی و رقابت بر سر قدرت همچنان سد راه وحدت و صلح پایدار در افغانستان خواهد ماند (Wimmer, 2002).

افراط‌گرایی دینی در تاریخ معاصر افغانستان نقشی ویرانگر داشته و تراژیدی‌های بی‌شماری را رقم زده است و جامعه را از درون شکافته است. گسترش جناح‌های شورشی اسلام‌گرا - که بسیاری از آن‌ها از سوی دستگاه‌های اطلاعاتی خارجی حمایت یا دست‌کاری می‌شوند، شکاف‌ها میان جوامع متنوع افغانستان را عمیق‌تر کرده است. شورشیان به طور مداوم از روایت‌های دینی برای توجیه خشونت و آشوب بهره می‌گیرند و با توسل به گفتمان‌های فرقه‌ای، گروه‌های اقلیت را به حاشیه می‌رانند و هدف قرار می‌دهند. تعصب‌های قبیله‌ای که هر قبیله قرائت اسلامی خود را داشتند و مذهبی نیز نیروهای پایدار در این روند بوده‌اند و فضای بی‌اعتمادی و رقابت برای سلطه را تقویت کرده‌اند؛ برای مثال، قرائت اسلام افغانی (پشتون‌های شهرنشین) در برابر اسلام پشتونی (پشتون‌های قبایلی) با مصداق غلزی‌ها و درانی‌ها در برابر قبایل و روستاها، قرائت اسلام تاجیک‌های شهری در بلخ، هرات، کابل در برابر تاجیک‌های روستایی، و سنی‌ها در برابر شیعیان. این نگرش‌ها به انحصار قدرت توسط برخی جناح‌ها دامن می‌زند؛ جناح‌هایی که می‌کوشند دیگران را از مشارکت مؤثر در امور دولت کنار بگذارند. کشاکش برای کنترل، که در سیاست هویت تنگ‌نظرانه ریشه دارد، چشم‌انداز وحدت و آشتی را تضعیف کرده و دولت‌ملت‌سازی را به هدفی دست‌نیافتنی بدل ساخته است. ایدئولوژی‌های افراطی همچنین تلاش‌ها برای ایجاد حکومت‌داری فراگیر را برهم زده‌اند؛ زیرا عدم مدارا را ترویج می‌کنند و دشمنی میان جوامع قومی و مذهبی مختلف را می‌پرورانند (Rashid, 2000). این فضای سوءظن با مداخلات بازیگران خارجی که در پی پیشبرد منافع خودند - غالباً به بهای ثبات افغانستان - تشدید شده است. در نهایت، میل بی‌وقفه به قدرت، هنگامی که با تعصب مذهبی و قومی توجیه می‌شود، بافت اجتماعی افغانستان را از هم گسسته و مانع شکل‌گیری هویت ملی منسجم شده است (Edwards, 2002).

افغانستان از این لحاظ به ویژه در دوره جمهوری پس از ۲۰۰۱ با چالشی مداوم روبه‌رو بود که چگونه دسترسی به قدرت را از شیوه‌های خشونت‌آمیز به فرایندهای مدنی و مسالمت‌آمیز منتقل کند. با این حال، این گذار در نهایت ناکام ماند و جمهوری در ۲۰۲۱ به دست طالبان سقوط کرد. تداوم کشاکش‌های درونی قدرت، که در آن جناح‌های رقیب به جای همکاری برای پیشرفت ملی در پی برتری جویی بودند، این نظم را از درون فرسود. طالبان از همین شکاف‌ها و نیز از وابستگی دولت به حامیان خارجی بهره بردند تا مشروعیت آن را تضعیف کنند و پس از خروج پشتیبانان بین‌المللی، آن را سرنگون سازند. هرچند طالبان خود هیچ علاقه‌ای به

دولت‌سازی فراگیر ندارند، فهم شکست‌های ساختاری که دموکراسی را در افغانستان تضعیف کرد ضروری است؛ زیرا بدون اصلاحاتی نیرومند برای تضمین رویه‌های فراگیر و دموکراتیک، افغانستان همچنان با بی‌ثباتی سیاسی روبه‌رو خواهد بود که هرگونه تلاش لازم برای دولت‌سازی و توسعه اقتصادی را پیشاپیش خنثی می‌کند.

۳- شکاف‌های قومی و نژادی و انسجام اجتماعی

هویت قومی در افغانستان به گونه‌ای عمیق ریشه‌دار است و نظم سیاسی کشور را شکل داده است؛ زیرا رقابت‌ها و شکاف‌های سیاسی در این سرزمین از نظر تاریخی بر محور قومیت استوار بوده‌اند. یک قرن پیش، این کشاکش‌ها عمدتاً میان گروه‌های قومی مختلف جریان داشت؛ اما در چهار دهه اخیر، رقابت‌ها بیش از پیش به تعارض‌های درون‌قومی تغییر شکل داده‌اند. رقابت برای سلطه در تاریخ معاصر عمدتاً میان تاجیک‌ها و پشتون‌ها - دورقیب اصلی مدعی برتری سیاسی - متمرکز بوده است. حتی حزب کمونیست افغانستان نیز به سبب رقابت‌های قومی بر سر اقتدار دچار شکاف‌های درونی شد (پرچم در برابر خلق). افزون بر این، دوره‌های مهمی از تاریخ معاصر افغانستان - از جمله جهاد (۱۹۷۹ تا ۱۹۹۲)، جنگ داخلی (۱۹۹۲ تا ۱۹۹۴) و مقاومت (۱۹۹۶ تا ۲۰۰۱) - همگی با بسیج و مسلح‌سازی گروه‌های قومی گوناگون همراه بودند و به این سان شکاف‌های قومی را بیش از پیش در حیات سیاسی کشور نهادینه کردند (Giustozzi, 2009).

تمرکز قدرت در دست دو گروه قومی مسلط، یعنی پشتون‌ها و تاجیک‌ها - که هر دو عمدتاً سنی مذهب اند - پیامدهای گسترده‌ای بر جای گذاشته است. این دو گروه به طور سنتی دسترسی به اقتدار را در کنترل داشتند و دیگر جوامع را از مشارکت معنادار در حکمرانی کنار می‌زدند. حتی زمانی که پس از ۲۰۰۱ تلاش‌هایی برای ایجاد ساختار سیاسی فراگیرتر صورت گرفت، میراث این شکاف همچنان پابرجا ماند. هرچند ترتیباتی برای تقسیم قدرت پیش‌بینی شد، نخبگان برخاسته از دیگر زمینه‌های قومی و مذهبی از طریق سیاست‌هایی چون خلع سلاح، انحلال و ادغام مجدد (DDR) و نیز اصلاحات نظامی به حاشیه رانده شدند (Mukhopadhyay, 2014). این اقدامات به حذف چهره‌های بانفوذ منطقه‌ای انجامید؛ کسانی که پیش‌تر در امور دولت نقشی مهم داشتند. همین مسئله نخبگان کنار گذاشته شده را بر آن داشت تا با اتکا به حمایت جوامع و هواداران خود، اپوزیسیون را بسیج کنند. در نتیجه، وعده بازنمایی برابر و وحدت ملی به طور کامل تحقق نیافت و تنش‌های زیرین همچنان به بی‌ثباتی سیاسی دامن زد. چنین فضایی شکل‌گیری هویت ملی منسجم و تأسیس نهادهای کارآمد و نماینده محور را دشوار ساخت. در نهایت، حذف مداوم اقلیت‌ها از قدرت نه تنها مشروعیت دولت افغانستان را تضعیف کرد؛ بلکه زمینه مساعدی برای منازعه و مداخله خارجی فراهم آورد (Wimmer, 2002).

مانع مهم دیگر در مسیر دولت‌سازی در افغانستان، گسست پایدار میان نخبگان کشور و توده مردم

بود؛ گسستی که در آن نه نخبگان و نه عامه جامعه، احساس نیرومندی از هویت ملی یا جمعی از خود نشان نمی دادند. در افغانستان، بیشتر مردم گرایش های سنت گرایانه و محافظه کارانه داشتند و با دیده تردید به نهادهای مدرن دولتی می نگریستند که نخبگان در کابل در حال ساختن آن بودند. از این رو، نخبگان برای پیشبرد پروژه دولت مدرن به پشتیبانی جامعه جهانی تکیه کردند. نتیجه آن شد که نوسازی نهادهای افغانستان پس از توافق بن در ۲۰۰۱، در چشم بسیاری از مردم با قدرت های خارجی غیرمسلمان پیوند خورد و همین امر شکافی عمیق میان دولت و جامعه پدید آورد (Shahrani, 2002).

این وضعیت چندان شگفت آور نبود؛ زیرا نخبگانی که دولت را اداره می کردند، بیش از هر چیز منافع خود را در اولویت قرار می دادند و همچنان به جوامع محدود قومی، مذهبی، زبانی و سیاسی خویش وابسته بودند. این چهره های اثرگذار، به جای آن که برای پیشرفت افغانستان به مثابه یک کل در پی یافتن نقاط مشترک باشند، بر حفظ پایگاه های قدرت خود در درون گروه های مربوطه تمرکز می کردند. در نتیجه، هر جا که مصالحه یا سرمایه گذاری در ابتکارهایی برای تقویت انسجام ملی می توانست امتیازهای تثبیت شده آنان را تهدید کند، با آن مخالفت می ورزیدند. این پویش به بازتولید شکاف های اجتماعی انجامید؛ زیرا شهروندان عادی نیز از الگوی رهبران خود پیروی می کردند و وفاداری های گروهی را بر تعلقات ملی ترجیح می دادند. نبود اهداف مشترک ملی سبب شد منافع رقیب بر گفتمان سیاسی چیره شوند و تلاش ها برای شکل دادن به هویتی یکپارچه برای مردم افغانستان تضعیف شود. از همین رو، نهادهای حکومتی شکل گرفته در دوره جمهوری برای کسب مشروعیت و کارآمدی با دشواری جدی روبه رو بودند.

سیاسی شدن منافع، به رقابت میان اقلیت های مختلف قومی و مذهبی در افغانستان دامن زد. انتصاب های سیاسی و توزیع منابع نیز اغلب نه بر پایه شایستگی؛ بلکه بر اساس چانه زنی های قومی انجام می شد؛ امری که تصور نابرابری را بازتولید می کرد. در نتیجه، بسیاری از اقلیت ها دولت را نامرتب با منافع خود و فاقد نمایندگی واقعی می دیدند. از این رو، نهادهای حکومتی در کسب مشروعیت ناکام می ماندند و شکاف های پایدار، افغانستان را در برابر منازعات داخلی و مداخلات خارجی آسیب پذیرتر می ساخت. بدون تلاش های واقعی برای پرکردن این فاصله ها و تقویت همکاری، روند دولت سازی در افغانستان همچنان گرفتار چندپارچگی و بی ثباتی خواهد ماند (Schutter, 2005).

تاجیک ها و پشتون ها، که به عنوان دو گروه قومی اصلی در افغانستان شناخته می شوند و در مجموع بیش از ۷۰ درصد جمعیت کشور را تشکیل می دهند، هر دو درباره جایگاه تاریخی و جمعیتی خود ادعاهای مهمی مطرح کرده اند. هر یک از این دو گروه مدعی اند که نه تنها از ساکنان اصلی افغانستان بوده اند؛ بلکه اکثریت جمعیت کشور را نیز تشکیل می دهند. با این حال، هیچ یک از این دو ادعا به صورت قطعی پذیرفته شده نیست. هرچند برآوردهای رسمی جمعیتی غالباً به سود پشتون ها تعبیر می شود؛ اما تاجیک ها و

دیگر گروه‌های غیرپشتون این آمارها را نادقیق می‌دانند. پشتون‌ها به ساختار قبیله‌ای خود شناخته می‌شوند و عمدتاً جمعیتی روستایی دارند، در حالی‌که تاجیک‌ها بیشتر بر اساس محل سکونت تعریف می‌شوند و جمعیت شهری بزرگی دارند. از سال ۱۷۴۷ تاکنون نیز حاکمان افغانستان تقریباً همواره پشتون بوده‌اند. پادشاهان و حاکمان پشتون در طول تاریخ، سلطه خود را با این استدلال توجیه می‌کردند که آنان «ملت محوری» یا «ملیت اصیل» افغانستان اند؛ روایتی که برای مشروعیت بخشی به برتری سیاسی شان بر دیگر گروه‌های قومی به کار می‌رفت (Balkhi, 2004).

مفهوم «ملت پشتون» که پشتوانه این ادعاها است، بر سه باور استوار است که نگاه بسیاری از پشتون‌ها به هویت ملی و نظم سیاسی افغانستان را شکل داده است. نخست آن‌که پشتون‌ها بنیان‌گذاران دولت مدرن افغانستان بوده‌اند و افغانستان تنها دولت تحت رهبری پشتون‌ها در جهان به شمار می‌آید. از این منظر، سلطه تاریخی پشتون‌ها بر حکومت و نقش محوری آنان در شکل دادن به نهادهای سیاسی کشور، امری طبیعی و مشروع جلوه داده می‌شود. ادعای دوم، که بر آمارهای رسمی جمعیتی تکیه دارد، آن است که پشتون‌ها اکثریت قومی کشور اند؛ هرچند این ادعا از سوی گروه‌های دیگر به شدت مورد مناقشه است. چنین ادعایی در دوره سلطنت‌ها و دیکتاتوری‌ها اهمیت چندانی نداشت؛ اما در یک نظام دموکراتیک اهمیت می‌یابد؛ زیرا می‌تواند برای تقویت اقتدار پشتون‌ها و توجیه برتری آنان در امور ملی به کار رود. ادعای سوم ظریف‌تر است: اگر پشتون‌ها حکومت نکنند، پس چه کسانی باید حکومت کنند؟ از آنجا که غیرپشتون‌ها - از جمله تاجیک‌ها، ازبک‌ها، هزاره‌ها و دیگران - فاقد پلتفرمی واحد بوده و نتوانسته‌اند ائتلاف‌های منسجم تشکیل دهند، به ندرت توانسته‌اند بر برتری سیاسی پشتون‌ها چالش مؤثر وارد کنند. این فقدان همبستگی، نه تنها تداوم کنترل پشتون‌ها را ممکن ساخته؛ بلکه به حاشیه‌راندگی غیرپشتون‌ها در حیات سیاسی نیز انجامیده است. تداوم روایت «ملت پشتون» هنوز هم گفتمان سیاسی افغانستان را شکل می‌دهد و بر بحث‌های مربوط به مشروعیت، بازنمایی و آینده دولت اثر می‌گذارد (مهدی، ۱۳۹۹).

در مقابل، تاجیک‌ها در افغانستان استدلال کرده‌اند که آنان قدیمی‌تر و از نظر جمعیتی مهم در این سرزمین بوده‌اند و در عین حال مدعی‌اند که مهاجرت پشتون‌ها به این منطقه در دوره‌های بعدی و از نواحی متناظر با سند و بلوچستان کنونی پاکستان صورت گرفته است (Habib, 2001).

برخی نظریه‌پردازان تاجیک نیز ادعا می‌کنند که آنان آریاییان اصیل این منطقه اند - ادعایی که برخی پشتون‌ها نیز مطرح می‌کنند - و نیاکان شان از زمان امپراتوری ایرانی/آریایی در سده ششم پیش از میلاد تا برآمدن نخستین فرمانروای پشتون، احمدشاه ابدالی، در ۱۷۴۷، یا مستقیماً بر این سرزمین حکومت می‌کردند یا شریک دودمان‌های ترک‌مغول در وزارت و دیوان بودند. تاجیک‌ها، به عنوان گروهی با بزرگ‌ترین جمعیت شهری، خود را مدرن‌تر و متمدن‌تر از دیگر ملیت‌های کشور معرفی کرده‌اند؛ هرچند این ادعا محل مناقشه است.

با این حال، نقش زبان فارسی دری به عنوان زبان تکمل و ارتباطات میان اقوام مختلف افغانستان، به آنان جایگاهی فراتر از وزن جمعیتی شان در فرهنگ عامه و نهادهای آموزشی بخشیده است.

چندزبانی افغانستان دولت-ملت سازی را به طور چشمگیری پیچیده کرد؛ زیرا کاربرد زبان با هویت قومی و تعلق سیاسی پیوندی نزدیک دارد. دو زبان اصلی کشور، فارسی دری و پشتو، صرفاً ابزارهای ارتباطی نیستند؛ بلکه نمادهای نیرومند تعلق گروهی اند. هر دوی این زبان ها سیاسی شده اند. بسیاری از جوامع فارسی زبان، از جمله تاجیک ها، هزاره ها و سادات، برچسب «دری» را که از سوی دولت بر زبان فارسی نهاده شده، نمی پذیرفتند و در عوض اصطلاح «فارسی» یا «فارسی دری» را ترجیح می دادند؛ زیرا نام گذاری رسمی را تلاشی برای رقیق کردن میراث فرهنگی خود می دانستند (Mousa, 2012). از این رو، سیاست زبانی به میدان رقابت قومی بدل شده است، میدانی که در آن انتخاب زبان برای مکاتبات و اسناد رسمی بازتاب همین هویت های مورد مناقشه است. این وضعیت شکاف های موجود را تشدید کرده، به ویژه در جایی که قدرت و منابع بر پایه خطوط زبانی توزیع شده اند. هنگامی که تفاوت های زبانی با وفاداری های قومی در هم می آمیزند، انسجام اجتماعی تضعیف می شود و شکل گیری هویتی واحد برای مردم افغانستان دشوارتر می گردد. تا زمانی که زبان به ابزاری برای چانه زنی سیاسی و ساخت هویت تبدیل شود، ایجاد یک هویت ملی مشترک همواره یکی از دشوارترین چالش های افغانستان خواهد ماند.

خاستگاه مناقشه برانگیز و اهمیت نام «افغانستان»

یکی از چالش های دولت-ملت سازی در افغانستان، خود نام دولت است. سرزمینی که امروز «افغانستان» نامیده می شود، تنها یکی از تازه ترین نام هایی است که بر منطقه ای نهاده شده که پیش تر با نام هایی چون ایران، باختر، آریانا و خراسان شناخته می شد. عبدالاحد جاوید، زبان شناس و پژوهشگر، استدلال می کند که هرچند واژه «افغان» در این منطقه پیشینه ای تاریخی دارد؛ اما کاربرد آن به عنوان نام سیاسی یک کشور پدیده ای نسبتاً جدید است (جاوید، ۱۴۰۰). غلام محمد غبار (۱۸۹۸-۱۹۷۸) نیز در اثر تاریخی مهم خود می نویسد که «افغانستان» اصطلاحی بود که امپراتوری بریتانیا در هند در اوایل سده نوزدهم وضع کرد؛ زمانی که شاه شجاع درانی تبعیدی برای بازپس گیری سلطنت از راج بریتانیا طلب پشتیبانی داشت (غبار، ۱۳۷۴). لرد اوکلند، نایب السلطنه هند، در نامه ای به تاریخ آگست ۱۸۳۷ به او پیشنهاد کرد که حاکمیت «ولایات افغانستان» را به او واگذارد، اصطلاحی که در آن زمان به بخش هایی از خراسان در اختیار پشتون ها اشاره داشت. هرچند برخی مورخان پشتون مدعی اند کاربرد این واژه بسیار قدیمی تر است، روایت های تاریخی مربوط به این منطقه عموماً بیش از آن که بر سرزمین ها تمرکز کنند، بر دودمان های حاکم تمرکز داشته اند (حبیبی، ۱۳۹۹).

مناقشه معاصر بر سر این نام از آنجا بر می خیزد که در میان بسیاری از جوامع غیرپشتون افغانستان، این باور رایج است که واژه «افغان» مترادف «پشتون» است؛ و بنابر این «افغانستان» - که از «افغان» و پسوند فارسی «ستان» به معنای «سرزمین» ساخته شده - به طور تحت اللفظی به معنای «سرزمین افغان/پشتون ها» است. از این رو، بسیاری از تاجیک ها، ازبک ها و هزاره ها احساس می کنند نام کنونی کشور بازتاب دهنده هویت ها و تاریخ های آنان نیست و همین امر احساس طرد شدن از روایت ملی را تقویت می کند. آنان خود را به صورت طبیعی با «افغان» به عنوان نماد ملی یکی نمی دانند. بنابراین، بحث در باره معنا و کاربرد نام «افغانستان» همچنان یکی از مسایل اصلی در گفت وگوهای مربوط به وحدت ملی، مشروعیت تاریخی و سیاست هویت قومی در کشور است. در واکنش به این وضعیت، گزینه های بدیلی نیز پیشنهاد شده است؛ از جمله این که به جای «افغان»، از عنوان «افغانستانی» برای مردم کشور استفاده شود یا نام قدیمی تر «خراسانی» و «باختری» احیا گردد؛ نامی که گروه داعش خراسان نیز آن را برای طرح ادعای حاکمیت بر افغانستان، پاکستان، تاجیکستان و ازبکستان به کار گرفته است.

نتیجه

ناکامی دولت. ملت سازی در افغانستان چه در گذشته های دورتر و چه در دوره جمهوری نه حاصل یک خطای واحد و نه محصول یک لحظه تاریخی منفرد بود؛ بلکه برآیند انباشته پویایی های ساختاری، سیاسی و اجتماعی عمیق و ریشه ای بود که به طور مکرر تلاش ها برای ساختن یک نظم ملی منسجم را تضعیف کرده اند. همان گونه که این مقاله نشان داد، مسیر سیاسی معاصر افغانستان بر بنیانی اجتماعی تکه تکه، چشم اندازی مناقشه برانگیز از هویت های قومی و منطقه ای، و نیز شکافی پایدار میان نهادهای دولتی و جمعیتی که قرار بود آن را نمایندگی کنند، استوار بوده است. هرچند دوره پس از ۲۰۰۱ غالباً فرصتی استثنایی برای بازسازی تلقی می شد، در عمل بیش از هر چیز دوام و اثرگذاری میراث های تاریخی کهن را آشکار ساخت. بازیگران بین المللی که از ایجاد یک الگوی سیاسی متمرکز حمایت می کردند، الگوهای تاریخی حکمرانی غیرمتمرکز در افغانستان را نادیده گرفتند و همین امر نخبگان داخلی را به بسیج وفاداری های قومی و جناحی در برابر دولت نوظهور تشویق کرد.

پرسش محوری پژوهش - این که چرا دولت. ملت سازی در افغانستان، با وجود سرمایه گذاری گسترده بین المللی و تلاش های اصلاحی داخلی، بارها شکست خورده است - با تشخیص برهم کنش سه عامل تقویت کننده یکدیگر پاسخ می یابد. نخست، شکنندگی مزمن ساختارها و بی ثباتی حکومت بود که مانع شکل گیری نظامی سیاسی و پایدار شد؛ نظامی که بتواند اعتماد عمومی گسترده را جلب کند. دوم، چندپارچگی قومی و سیاسی بود که از شکل گیری هویت ملی مشترک جلوگیری کرد. گروه های رقیب، دولت را نه داوری بی طرف؛ بلکه ابزاری برای پیشبرد منافع بخشی خود می دیدند. سوم، چالش های تقسیم قدرت

مبتنی بر شکاف سیاسی از تکوین هویت ملی مشترک جلوگیری کرد و الگوهای حکمرانی و ترتیبات تقسیم قدرتی را وارد کرد که نتوانست شکاف‌های درونی کشور را ترمیم کند. مجموعه این پویایی‌ها محیطی سیاسی پدید آورد که در آن دولت از مشروعیت، ظرفیت و بنیاد اجتماعی لازم برای ملت‌سازی برخوردار نشد. ناتوانی مردم افغانستان در ساختن یک هویت ملی منسجم و تاب‌آور، یکی از عوامل مرکزی آسیب‌پذیر کشور باقی ماند. این ناتوانی نه ناشی از کمبود فرهنگی؛ بلکه پیامد قابل پیش‌بینی نظامی سیاسی بود که هرگز نتوانست نهادهای فراگیر، سازوکارهای عادلانه تقسیم قدرت و روایت ملی وحدت بخش پدید آورد.

فروپاشی جمهوری در افغانستان در سال ۲۰۲۱ عمق این چالش‌های ساختاری را آشکار کرد. این رویداد نشان داد که تلاش‌های دولت‌سازی، هنگامی که بر چارچوب‌های برون‌زاد، سازش‌های نخبگان و ضرورت‌های کوتاه‌مدت امنیتی بنا شوند، نمی‌توانند جایگزین فرایند آهسته و پیچیده ایجاد مشروعیت، انسجام اجتماعی و شمولیت سیاسی شوند. تجربه افغانستان برای پژوهشگران و سیاست‌گذاران درسی هوشیار کننده دارد: دولت‌ملت‌سازی در جایی کامیاب نمی‌شود که بنیادهای اجتماع سیاسی همچنان مورد مناقشه باشد، نهادها از اعتبار برخوردار نباشند و بازیگران خارجی مصلحت‌سنجی کوتاه‌مدت را بر ادغام اجتماعی درازمدت ترجیح دهند.

در نهایت، تجربه افغانستان نشان می‌دهد که دولت‌ملت‌سازی پایدار به چیزی بیش از طراحی قانون اساسی، فرایندهای انتخاباتی یا کمک‌های بین‌المللی نیاز دارد. این فرایند مستلزم نوعی سازش سیاسی ریشه‌گرفته در واقعیت‌های جامعه متنوع افغانستان، بازاندیشی در رابطه دولت و جامعه، و تعهدی واقعی به حکمرانی فراگیر است؛ حکمرانی که از شکاف‌های قومی، منطقه‌ای و جناحی فراتر رود. بدون پرداختن به این مسایل بنیادین، هر تلاش آینده برای ساختن دولتی باثبات در افغانستان در برابر همان نیروهایی آسیب‌پذیر خواهد ماند که بارها کوشش‌های پیشین را از هم گسسته‌اند. از این رو، درس‌های افغانستان فراتر از مرزهای ما اهمیت دارند و بینش‌های مهمی درباره محدودیت‌های دولت‌سازی برون‌زاد و اهمیت ماندگار مشروعیت، انسجام و هویت مشترک در شکل‌گیری دولت‌ملت‌های مدرن ارائه می‌کنند.

منابع

الف. فارسی

- مهدی، محی‌الدین (۲۰۰۸). نظریه‌های تأمین ثبات و حل مناسبات تباری. در دسترس در: www.ariaye.com/dari5/siasi/mehdi.html (تاریخ بازدید: ۱۹ مه ۲۰۲۶).

- جاوید، عبدالاحد (۱۹۹۹). نظریه تشکیل افغان و افغانستان. کابل.

- غبار، میر غلام محمد (۱۹۹۵). افغانستان در مسیر تاریخ. کابل.

- حبیبی، عبدالحی (۱۹۴۳). پته خزانہ [گنج پنهان]. کابل: انجمن ادبی کابل؛ گرین، نیل (۲۰۱۸). «از گذشته‌های ایرانشهری تا باستان‌گرایی آریایی: فراملی‌گرایی و دگرگونی در تاریخ فکری افغانستان، حدود ۱۸۸۰ تا ۱۹۴۰». افغانستان، (۱۱): ۶۷-۲۶.

ب. منابع انگلیسی

- Balkhi, Mirwais (2019). Nation Building in Iraq & Afghanistan: A Post US Invasion Study. London: LAP LAMBERT Academic Publishing.
- Biddle, Stephen (2013). "Afghanistan's Legacy." Foreign Affairs 92(5): 24- 35.
- Dobbins, James et al. (2008). The Beginner's Guide to Nation-Building. Santa Monica CA: RAND.
- Edwards, David B. (2002). Before Taliban: Genealogies of the Afghan Jihad. University of California Press.
- European Commission (2013). Migration and Remittances: Afghanistan Country Report. Available at https://afghanistan.iom.int/sites/g/files/tmzbd11071/files/documents/afghanistan_migration_profile_annex_-_remittances.pdf (last accessed 20 May 2026).
- Giustozzi, Antonio (2009). Empires of Mud: War and Warlords in Afghanistan. London: Hurst.
- International Crisis Group (2014). Afghanistan's Insurgency after the Transition. Available at <<https://docslib.org/doc/976165/afghanistans-insurgency-after-the-transition>> (last accessed 18 May 2026).
- Johnson, Thomas H., and Chris Mason. 2008. "No Sign until the Burst of Fire." International Security 32(4): 41- 77.
- Lijphart, Arend (1977). Democracy in Plural Societies. New Haven: Yale University Press.
- Mukhopadhyay, Dipali. 2014. Warlords, Strongman Governors, and State Building in Afghanistan. Cambridge: Cambridge University Press.
- Rashid, Ahmed (2000). Taliban: Militant Islam, Oil and Fundamentalism in Central Asia. Yale University Press.
- Rubin, Barnett R. (2002). The Fragmentation of Afghanistan. New Haven: Yale University Press.
- Saikal, Amin (2012.) Modern Afghanistan: A History of Struggle and Survival. London: I.B. Tauris
- Schetter, Conrad. 2005. "Ethnicity and the Political Reconstruction of Afghanistan." ZEF Working Paper Series. Available at <<https://docslib.org/doc/178021/ethnicity-and-the-political-reconstruction-of-afghanistan>> (last accessed 19 May 2026).
- Shahrani, Nazif (2002). "War, Factionalism, and the State in Afghanistan." American Anthropologist 104(3): 715- 722.
- Suhrke, Astri (2011). When More Is Less: The International Project in Afghanistan. London: Hurst.
- Wimmer, Andreas, and Conrad Schetter (2002). "State Formation and Ethnonationalism in Afghanistan." International Review of the Red Cross 84(848): 1013- 1030.
- World Bank. 2025. Afghan Economy Expands Amid Persistent Challenges. Press Release, December 10, 2025. Available at <https://www.worldbank.org/en/news/press-release/2025/12/10/afghan-economy-expands-amid-persistent-challenges>.